

معلم درمی بلبلان

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت

حفا و ناز و عتاب و سنگری آموخت

مرا به شاعری انداخت روزگار آنکه

که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت

همه قبیله من عالمان دین بودند

مرا معلم عشق تو شاعری آموخت

برفت رونق بازار آفتاب و فتر

ز بس که ره به دکان تو مشتری آموخت

من آدمی به چنین شکل و طبع و خمی و روش

نذیده ام، مگر این شیوه ات پری آموخت؟

هزار بلبل دستان سرای عاشق را

بیاید از تو سخن گفتن درمی آموخت

مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من؟

وجود من ز میان تو لاغری آموخت

بلائی عشق تو بنیاد زرد و بیخ ورع

چنان بکنند که صوفی قلندری آموخت

دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن

کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت

چنان بکریم ازین پس که مرد نتواند

در آب دیده سعدی شناوری آموخت

